

# لحظه ها و همیشه

احمد شاملو





ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

شبانہ

بہ گوہرِ مراد

کوچہ ہا باریکن

دُکونا

بسته‌س،

خونه‌ها تاریکن

تاقا

شیکسته‌س،

از صدا

افتاده

تار و کمونچه

مُرده می برن

کوچه به

کوچه.

?

نگا کن!

مُرده ها

به مُرده

نمی‌رن،

حتا به

شمعِ جون‌سپرده

نمی‌رن،

شکلِ

فانوسی‌ین

که آگه خاموشه

واسه نفنیس

هنو

یه عالم نف توشه.

?

جماعت!

من دیگه

حوصله

ندارم

به «خوب»

امید و

از «بد» گله

ندارم.

گرچه از

دیگرون

فاصله

ندارم،

کاری با

کارِ این

قافله

ندارم!

?

کوچه‌ها

باریکن

دُکونا

بسته‌س،

خونه‌ها

تاریکن

تاقا

شیکسته‌س،

از صدا

افتاده

تار و

کمونچه

مُرده

می برن

کوچه به

کوچه...

???

وصل

?

در برابر بی‌کرائی‌یِ ساکن  
جنبشِ کوچکِ گل‌برگ  
به پروانه‌ئی ماننده بود.

زمان، با گامِ شتاب‌ناک برخاست

و در سرگردانی

یله شد.

در باغستانِ خشک

معجزه‌ی وصل

بهاری کرد.

سرابِ عطشان

برکه‌ئی صافی شد،

و گنجشکانِ دست‌آموزِ بوسه  
شادی را

در خشک‌سارِ باغ

به رقص آوردند.

?

اینک! چشمی بی دریغ

که فانوسِ اشکاش

شوربختیِ مردی را که تنها بودم و تاریک  
لبخند می زند.

آنک من ام که سرگردانی های ام را همه

تا بدین قُله ی جُل جُتا

پیموده ام

آنک من ام  
میخِ صلیب از کفِ دستان به دندان برکنده.

آنک من ام

پا بر صلیبِ باژگون نهاده

با قامتی به بلندیِ فریاد.

?

در سرزمینِ حسرتِ معجزه‌ئی فرود آمد  
او این خود دیگرگونه معجزه‌ئی بود.

فریاد کردم:

«ای مسافر!

با من از آن زنجیریانِ بخت که چنان سهم‌ناک دوست می‌داشتم  
این‌مایه ستیزه چرا رفت؟  
با ایشان چه می‌بایدم کرد؟»

«بر ایشان مگیر!»  
چنین گفت و چنین کردم.

لایه‌ی تیره فرونشست

آب‌گیرِ کدر

صافی شد

و سنگ‌ریزه‌های زمزمه

در ژرفای زلال

درخشید

دندانهای خشم

به لب‌خندی

زیبا شد

رنجِ دیرینه

همه کینه‌های‌اش را

خندید

پای‌آبله

در چمن‌زارانِ آفتاب

فرود آمدم

بی‌آن‌که از شبِ ناآشتی

داغِ سیاهی بر جگر نهاده باشم.

?

نه!

هرگز شب را باور نکردم

چرا که

در فراسوهایِ دهلیزش

به امیدِ دریچه‌ئی

دل بسته بودم.

?

شکوهی در جانام تنوره می‌کشد

گویی از پاک‌ترین هوای کوهستانی

لبالب

قدحی درکشیده‌ام.

در فرصتِ میانِ ستاره‌ها

شلنگ‌انداز

رقصی می‌کنم -

دیوانه

به تماشای من بیا!

دی ???

من مرگ را ...

اینک موجِ سنگین‌گذرِ زمان است که در من می‌گذرد.  
اینک موجِ سنگین‌گذرِ زمان است که چون جوبارِ آهن در من  
می‌گذرد.  
اینک موجِ سنگین‌گذرِ زمان است که چونان دریائی از پولاد و سنگ  
در من می‌گذرد.

?

در گذرگاهِ نسیمِ سرودی دیگرگونه آغاز کردم  
در گذرگاهِ بارانِ سرودی دیگرگونه آغاز کردم  
در گذرگاهِ سایه سرودی دیگرگونه آغاز کردم.

نیلوفر و باران در تو بود  
خنجر و فریادی در من،  
فواره و رویا در تو بود

تالاب و سیاهی در من.

در گذرگاه‌ات سرودی دیگرگونه آغاز کردم.  
؟

من برگ را سرودی کردم  
سر سبزتر ز بیشه

من موج را سرودی کردم  
پُرنبض‌تر ز انسان

من عشق را سرودی کردم  
پُرطبل‌تر ز مرگ

سر سبزتر ز جنگل  
من برگ را سرودی کردم

پُرپیش‌تر از دلِ دریا  
من موج را سرودی کردم

پُرطبل‌تر از حیات  
من مرگ را  
سرودی کردم.

آذرِ ???

شبانه

اکنون، دیگر باره شبی گذشت.  
به نرمی از بر من گذشت با تمامی لحظه‌های اش.

چونان باکره‌ی عشقی

که با همه انحنای تن اش

از موی تا به ناخن

تن به نوازشِ دستی گرم رها کند،  
بانویِ درازگیسو را  
در برکه‌ئی که یک دم از گردشِ ماهی‌یِ خواب آشفته نشد  
غوطه دادم.

?

به معشوقی می‌مانست، چرا که  
با احساسی از شرم در او خیره مانده بودم.

از روشنائی گریزان بود.  
گفتم که سحرگاهان در برابرِ آفتاب‌اش بخواهم دید  
و چراغ را کُشتم.

چندان که آفتاب برآمد  
چنان چون شب‌نمی  
پریده بود.

آذرِ ????

شبانہ

وان را کہ خبر شد، خبری باز نیامد...

سعدی

آن که دانست، زبان بست

وان که می گفت، ندانست...

؟

چه غم آلوده شبی بود!

وان مسافر که در آن ظلمتِ خاموش گذشت

و بر انگیخت سگان را به صدایِ سُمِ اسب‌اش بر سنگ

بی که یک دم به خیال‌اش گذرد

که فرود آید شب را،

گوئی

همه رویایِ تبی بود.

چه غم آلوده شبی بود!

آذرِ ???

غزلِ ناتمام ...

به هر تارِ جانِ ام صد آواز هست  
دریغا که دستی به مضراب نیست.  
چو رویا به حسرت گذشتم، که شب

فروخت و با کس سرِ خواب نیست.

???

انگیزه‌های خاموشی

پ س آدم، ابوالبشر، به پیرامنِ خویش نظاره کرد # و بر زمین  
غریان نظاره کرد # و به آفتاب که روی درمی‌پوشید نظاره کرد # و در  
این هنگام، بادهایِ سرد بر خاکِ برهنه می‌جنبید # و سایه‌ها همه جا  
بر خاک می‌جنبید # و هر چیزِ دیدنی به هیئتِ سایه‌ئی درآمده در  
سایه‌یِ عظیم می‌خلید # و روحِ تاریکی بر قالبِ خاک منتشر بود # و  
هر چیزِ بسودنی دست‌مایه‌یِ وهمی دیگرگونه بود # و آدم، ابوالبشر،  
به جُفتِ خویش درنگریست # و او در چشم‌هایِ جُفتِ خویش نظر  
کرد که در آن ترس و سایه بود # و در خاموشی در او نظر کرد # و  
تاریکی در جانِ او نشست.

و این نخستین بار بود، بر زمین و در همه آسمان، که گفتنی سخنی  
ناگفته ماند #

پ س چون هابیل به قفایِ خویش نظر کرد قابیل را بدید # و او را

چون رعدِ آسمان‌ها خروشان یافت # و او را چون آبِ رودخانه‌ها  
 پیچان یافت # و برادرِ خون‌اش را به‌سانِ سنگِ کوهِ سرد و سخت  
 یافت # و او را دریافت # و او را با بداندیشی هم‌راه یافت، چون  
 ماده‌میشی که نوزادش در قفایِ اوست # و او را چون مرغانِ نخجیر  
 با چنگالِ گشوده دید # و برادرِ خون‌اش را به خونِ خویش آزمند  
 یافت # و هابیل در برادرِ خونِ خویش نظر کرد # و در چشمِ او  
 شگفتی و ناباوری بود # و در خاموشی به جانبِ قابیل نظر کرد # و  
 آئینه‌ی مهتاب‌ها در جان‌اش با شاخه‌ی نازکِ رگ‌های‌اش شکست.

و این خود بارِ نخستین نبود، بر زمین و در همه‌ی زمین، که  
 گفتنی‌سخنی بر لبی ناگفته می‌ماند.

و از آن پس، بسیارها گفتنی هست که ناگفته می‌ماند # چون ما — تو و  
 من — به هنگامِ دیدارِ نخستین # که نگاهِ ما به هم درایستاد، و  
 گفتنی‌ها به خاموشی در نشست # و از آن پس چه بسیار گفتنی هست  
 که ناگفته می‌ماند بر لبِ آدمیان # بدان هنگام که کیوترِ آشتی بر بامِ  
 ایشان می‌نشیند # به هنگامِ اعتراف و به گاهِ وصل # به هنگامِ وداع و  
 — از آن بیش — بدان هنگام که باز می‌گردند تا به قفایِ خویش  
 درنگرند...

و از آن پس، گفتنی‌ها، تا ناگفته بماند انگیزه‌هایِ بسیار یافت.

?? اسفندِ ???

کوه‌ها

کوه‌ها با هم‌اند و تنه‌ای‌اند  
 هم‌چو ما، باهمانِ تنه‌ایان.

???

## ره‌گذران

سردرزیر از شاه‌راهِ متروک پیش می‌آمدند  
و تپه‌هایِ گُل‌پوشِ بهاری  
در نظرگاهِ ایشان انتظاری بی‌هوده می‌برد.

به‌کندی از برابرِ من گذشتند بی‌آن‌که به من درنگ‌رند  
و من ایشان را بازشناختم  
چرا که از جانبِ پدرانِ شان پیغامی با من بود.

در ره‌گذرِ شراب‌آلوده دعائی می‌خواندند

و در مهتابی‌هایِ پُرخطر

## چشمانِ پُرخنده‌یِ دختران

یک دَم به‌نظاره،  
از بسترهایِ آشفته به جانبِ ایشان می‌گرائید

؟

و دیدم که امید به درگاهِ ناباور بسته بودند  
و از پسِ ایشان  
جاده‌یِ خالی  
خسته بود.

?

می دانستم که دیگر باره از این راه

باز

نمی آیند.

می دانستم که دیگر باره از این راه باز نمی آیند، چرا که منزلگه مقصود  
ایشان سرابی لغزنده بود.  
می دانستم.

با ایشان گفتم که:

«— هم در این جای خواهم ایستاد

و چندان که فرزندان شما بگذرند  
پیغام شما خواهم گذاشت.»

اول اردیبهشت ????

>

حماسه!

در چارراه‌ها خبری نیست:

یک عده می‌روند

یک عده خسته بازمی‌آیند

و انسان — که کهنه‌رندخدائی‌ست بی‌گمان —

بی‌شوق و بی‌امید

برایِ دو قرصِ نان

کاپوت می‌فروشد

در معبرِ زمان.

?

در کوچه

پُشتِ قوتیِ سیگار

شاعری

استاد و بالبداهه نوشت این حماسه را:

«انسان، خداست.

حرفِ من این است.

گر کفر یا حقیقتِ محض است این سخن،

انسان خداست.

آری. این است حرفِ من!»

.....

از بوقِ یک دوچرخه‌سوارِ الاغِ پست

شاعر ز جای جَست و...

...مدادش، نوک‌اش شکست!

?? آذرِ ???

سخنی نیست...

به ثولین و ثمین باغچه بان

چه بگویم؟ سخنی نیست.

می‌وزد از سرِ امید، نسیمی،  
لیک، تا زمزمه‌ئی ساز کند

در همه خلوتِ صحرا

به ره‌اش

نارونی نیست.

چه بگویم؟ سخنی نیست.

?

پُشتِ درهایِ فروبسته

شب از دشنه و دشمن پُر

به کج اندیشی

خاموش

نشسته ست.

بامها

زیر فشارِ شب

کج،

کوچه

از آمدورفتِ شبِ بدچشمِ سمج

خسته‌ست.

?

چه بگویم؟ — سخنی نیست.

در همه خلوتِ این شهر، آوا  
جز ز موشی که درآند کفنی، نیست.

و ندر این ظلمت‌جا  
جز سیانوحه‌ی شوْمُرده زنی، نیست.

ور نسیمی جُنبد

به ره‌اش

نجوا را

نارونی نیست.

چه بگویم؟  
سخنی نیست...

?? آذر ???

میانِ ماندن و رفتن ...

میانِ ماندن و رفتن حکایتی کردیم  
که آشکارا در پرده‌ی کنایت رفت.  
مجالِ ما همه این تنگ‌مایه بود و، دریغ  
که مایه خود همه در وجهِ این حکایت رفت.

?? خرداد ???

پایتختِ عطش

آب کم‌جو. تشنگی‌آور به دست!  
مولایِ روم

?

آفتاب، آتشِ بی‌دریغ است  
و رویایِ آب‌شاران  
در مرزِ هر نگاه.

بر درگاهِ هر ثقبه

سایه‌ها

روسبیلانِ آرامش‌اند.

پی‌جویِ آن سایه‌یِ بزرگام من که عطشِ خشک‌دشت را باطل  
می‌کند.

?

چه پگاه و چه پسین،

این‌جا

نیم‌روز

مظهرِ «هست» است:

آتشِ سوزنده را رنگی و اعتباری نیست  
دروازه‌ی امکان بر باران بسته است  
شن از حرمتِ رود و بسترِ شن پوشِ خشکُ رود از وحشتِ «هرگز»  
سخن می‌گوید.  
بوته‌یِ گز به عبثِ سایه‌ئی در خلوتِ خویش می‌جوید.

?

ای شبِ تشنه! خدا کجاست؟

تو

روزِ دیگرگونه‌ای

به رنگی دیگر

که با تو

در آفرینشِ تو

بی‌دادی رفته است:

تو زنگی‌یِ زمانی.

?

کنارِ تو را ترک گفتم  
و زیرِ این آسمانِ نگون‌سار که از جنبشِ هر پرنده تهی‌ست و هلالی  
کدرِ چو نانِ مُرده‌ماهی‌یِ سیم‌گونه‌فلسی بر سطحِ بی‌موج‌اش می‌گذرد  
به بازجُستِ تو برخاستم  
تا در پایتختِ عطش

در جلوه‌ئی دیگر

بازت یابم.

ای آبِ روشن!  
تو را با معیارِ عطش می‌سنجم.

?

در این سرابچه

آیا

زورقِ تشنه‌گی‌ست

آن‌چه مرا به‌سویِ شما می‌راند

یا خود

زمزمه‌یِ شماست

و من نه به‌خود می‌روم

که زمزمه‌ی شما

به جانبِ خویشام می‌خواند؟

نخلِ من ای واحه‌ی من!  
در پناهِ شما چشمه‌سارِ خنکی هست  
که خاطره‌اش  
غریبانام می‌کند.

?? خردادِ ???،

چابهار

گریزان

برایِ خانمِ عالیهِ جهانگیر یوشیج

از کوره‌راهِ تنگ گذشتم  
نیز از کنارِ گله‌ی خُردی که  
زنگِ برنجی‌ی بزِ پیش‌آهنگ  
از دور، طرحِ تکاپویِ خسته‌ئی را  
با جنگِ جنگِ لُختاش  
در ذهنِ آدمی  
تصویر می‌نهاد...

?

از پُشتِ بوته، مرغی نالان، هراسِ ناک

پر برکشید و

یک دم

در دره‌های تنگ

موجِ گریزپاییِ پُروحشت‌اش  
چون کاسه‌ئی سفالین بشکست

از صخره‌ئی به صخره‌ئی

از سنگ رویِ سنگ...

می‌دیدم از کمرکشِ گُهسار  
در شیب‌گاهِ دره‌ی تاریک  
آن شعله‌ها که در ده می‌سوخت جای‌جای:  
پی‌سوزِ آسیاب

آتش که در اجاق  
دودی که از تنور

فانوس‌ها به معبرها

پُرشیب و پیچ‌پیچ...

و آن‌گاه

دیدم

در پیشِ روی، منظره‌ی کوه‌سار را  
با راهِ پیچ‌پیچان، پیچیده بر کمر.

مشتاق، گفتم:

«ای کوه!

«با خود دلی به سویِ تو می‌آورم ز راه  
«با قعرِ او حکایتِ ناگفته مرده‌ئی.  
«آن‌جا، به ده، کسانِ مرا دل به من نبود.»

بی پاسخی از او گفتم:

«ای کوه!

«رنجی ست سوختن  
«بی التفاتِ قومی، کاندرا جاقِ شان  
«از سوزِ توست اگر شرری هست،  
«بی زهر خندِ قومی، کز توست اگر به لب هاشان  
«امکانِ خنده این قدری هست.»

?

بی پاسخی از او  
مه بر گذارِ سرکش می پیچید.

از دور، در شبی که می آمد  
بر تیزه ها فرود  
سگ های گله، بر شبِ صخره ها، به شور

لایذنی مداوم

آغاز کرده بودند.

اعماقِ دره، با نفسِ سردِ شام گاه،  
از نغمه های کاکلی و سینه سرخ ها  
می ماند بی صدا.

گوئی به قله‌هایِ ازاکوهِ اختران  
 چون دخترانِ گاژر  
 خاکستری‌قبایِ هوا را  
 — از خونِ آفتابِ بشسته —  
 در نیل می‌زدند.

فانوس‌هایِ ده  
 یک آسمانِ دیگر را، در دره‌یِ سیاه  
 اکلیل می‌زدند.

????

یوش

میلاد

نفسِ کوچکِ باد بود و حریرِ نازکِ مهتاب بود و فواره و باغ بود #  
 و شبِ نیمه‌یِ چارمین بود که عروسِ تازه به باغِ مهتاب‌زده فرود آمد  
 از سرا گام‌زنانِ # اندیش‌ناک از حرارتی تازه که در رگ‌هایِ کبود  
 پستان‌اش می‌گذشت # و این خود به تبِ سنگینِ خاک مانده بود که  
 لیمویِ نارس از آن بهره می‌برد # و در چشم‌های‌اش که به سبزه و  
 مهتاب می‌نگریست نگاهِ شرم بود از احساسِ عطشیِ نوشناخت که  
 در لُمبرهای‌اش می‌سوخت # و این خود عطشیِ سیری‌ناپذیر بود  
 چونان ناسیراییِ جاودانه‌یِ علف، که سرسبزیِ صحرا را مایه به  
 دست می‌دهد # و شرم‌ناکِ خاطره‌ئی لغزان و گریزان و دیربه‌دست  
 بود از آن چه با تنِ او رفت؛ میانِ او — بیگانه با ماجرا — و بیگانه‌مردی  
 چنان تند، که با راه‌هایِ تن‌اش آن‌گونه چالاک یگانه بود # و بدان‌گونه  
 آزمند بر اندامِ خفته‌یِ او دست می‌سود # و جنبش‌اش به نسیمی  
 می‌مانست از بویِ علف‌هایِ آفتاب‌خورده پُر، که پرده‌هایِ شکوفه را  
 به زیر می‌افکند تا دانه‌یِ نارس آشکاره شود.

نفسِ کوچکِ باد بود و حریرِ نازکِ مهتاب بود # و فواره‌ی باغ  
 بود که با حرکت‌های بازوهای نازک‌اش بر آب‌گیرِ خُرد می‌رقصید #  
 و عروسِ تازه بر پهنه‌ی چمن بخت، در شبِ نیمه‌ی چارمین #  
 و در آن دم، من در برگچه‌های نورسته بودم # یا در نسیمِ لغزان #  
 و ای بسا که در آب‌های ژرف # و نفسِ بادی که شکوفه‌ی کوچک را  
 بر درختِ ستبر می‌جنباند در من ناله می‌کرد # و چشمه‌های روشنِ  
 باران در من می‌گریست #

نفسِ کوچکِ باد بود و حریرِ نازکِ مهتاب بود و فواره‌ی باغ بود  
 # و عروسِ تازه که در شبِ نیمه‌ی چارمین بر بسترِ علف‌های  
 نورسته خفته بود با آتشی در نهادش، از احساسِ مردی در کنارِ  
 خویش بر خود بلرزید #  
 و من برگ و برکه نبودم # نه باد و نه باران # ای روحِ گیاهی! تنِ  
 من زندانِ تو بود #  
 و عروسِ تازه، پیش از آن که لبانِ پدرم را بر لبانِ خود احساس  
 کند از روحِ درخت و باد و برکه بار گرفت، در شبِ نیمه‌ی چارمین #  
 و من شهری بی‌برگ و باد را زندانِ خود کردم بی‌آن که خاطره‌ی باد و  
 برگ از من بگریزد.

چون زاده شدم چشمان‌ام به دو برگِ نارون می‌مانست، رگان‌ام به  
 ساقه‌ی نیلوفر، دستان‌ام به پنجه‌ی افرا # و روحی لغزنده به‌سانِ باد و  
 برکه، به گونه‌ی باران # و چندان که نارونِ پیر از غضبِ رعد به خاک  
 افتاد دردی جان‌گزا چونان فریادِ مرگ در من شکست #  
 و من ای طبیعتِ مشقت‌آلوده، ای پدر! فرزندی تو بودم.

?? اُردیبهشتِ ???

سرود

برای پرویز شاپور

برو، مردِ بیدار؛ اگر نیست کس  
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

همه روزگارت به تلخی گذشت  
شکر چند جوئی، در این تلخدشت؟

به بی‌هوده جُستن فروکاستی  
قبایِ خسته‌گی بر تن آراستی،

قبائی همه وصله بر وصله بر  
قبائی ز نفرت بر او آستر.

?

همه پای‌ام از خسته‌گی ریش‌ریش  
نه راهی نه ذی‌روحي از پُشت و پیش.  
نه وقتی — که واگردم از رفته‌راه —  
نه بختی — که با سر درافتم به چاه —  
نه بیم و نه امید و، از پیش و پس  
بیابان و خارِ بیابان و بس!

چه حاصل اگر خامُشی بشکنم  
که: «یاران، در این دشت تنها، من‌ام»؟

گرفتم به بانگی گلو بردرم  
که در دم بسوزد چو خاکسترم،

گرفتم که تُندر فشاندم؛ چه سود  
کز این هیمة نی شعله خیزد نه دود.

گرفتم که فریاد برداشتم  
یکی تیغ در جانِ شب کاشتم؛  
مرا، تیغِ فریاد بُرنده نیست  
در آن مُرده‌آباد که‌ش زنده نیست...

?

برو مردِ بیدار، اگر نیست کس

که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

بنه، خواب اگر خوش تر افتادِ شان،  
که آخر دهد رنج، ره یادِ شان.

بهل شب شود چیره، تا بنگری  
هم از اشکِ شان سر زند اختری.

چو پوسید چون لاشِ گندیده، شب،  
کویرِ نفسِ مرده در گورِ تب؛  
وأمیدی به جا مانده گر نیست هست  
به سودایِ غزلت در خانه بست،  
ببینی که از هولِ شب، اشکِ آب  
بتوفد چنان کوره‌ی آفتاب.

?

برو مردِ بیدار؛ اگر نیست کس  
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

تو گلِ جوئی ای مرد و ره پُر خَس است  
شکرخواه را، حرفِ تلخی بس است!

????\_????

تهران



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir